

## من فضائل المديران

مجید درخشانی، مربی پرورشی مدرسه شاهد تفت

### فی باب الانصاف

مدیری زمینی خریده و در پی ساختن خانه‌ای بود. پیوسته و همواره به دنبال بنایی می‌گشت کارآموده و باتجربه که بیته محکم درخور وی سازد و رنج اجاره‌نشینی و دل‌مردگی از چهره عیال و فرزندانش بشوید.

یکی از معلمان که از سودای مدیر مطلع بود، با تحیر رو به او کرد و گفت: «عجبا و شگفتا! یعنی شما شغل پدر محصلان خود شناسی؟ به قول شاعر، معمار در خانه و گرد جهان می‌گردی؟ آب در مدرسه و دور جهان می‌گردی؟»

مدیر با رویی باز و چهره‌ای خندان گفت: «این چه سخن است؟» معلم با صورتی شاد و چشمانی گشاد گفت: «در این مدرسه اولیاء برخی محصلان معمارند و بانصاف، کارکشته و درست‌کردار. چرا مدیر از آن‌ها نخواهد که خانه‌اش بسازند؟»

مدیر با تانی سر تکان داد و گفت: «دانم ولی ترسم که محبت فرزند معمار در دلم افزون شوی و او را بر دیگر محصلان و متعلمان برتری دادمی و تبعیض قائل شدمی ... و این خلاف انصاف و رأی مدیران متعهد و باعزت باشد.»

معلم سر فرو انداخت و رأی مدیر پسندید و گفت: «الله الله که اگر همه مدیران چنین بودندی، مدارس گلستان شدندی.»

### فی باب التدبیر

مدیری سالی در مدرسه‌ای گرفتار معلمی شد جوان، خودرأی، ترش‌رو، سخت‌گیر و بداخلاق. گاه دیر به مدرسه آمدی و زود برفتی و گاه غیبت کردی و بهانه آوردی. مدیر او را نصیحت کردی ولی سخن گرم و دلپذیرش در دل سرد و آهنین معلم اثر نکرد که نکرد. چنان‌که شاعر گوید: «نرود میخ آهنین در سنگ.»

اولیا از معلم عاصی شدندی و شکایت به مدیر بردندی. مدیر با اداره مکاتبه کردی و درخواست بدادی که داد اولیا بگیری و این معلم خیره‌ساز از این مدرسه معاف داری.

چندی گذشت و نامه‌ای مخالف از اداره به مدیر رسید که «در این وقت سال این چه تصمیم است؟ نه معلمی

دیگر است که جایگزین وی کنیم و نه بتوان او را بی‌نان و آب رها کردن! با وی مدارا کنید و طریق صبر در پیش گیرید تا این قصه به سرآید. مگر قول شیخ اجل، سعدی شیرازی نشنیده‌اید که فرمود: «کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید؟»

مدیر این سخن را تاب نیاورد. شب و روزش به سختی و عذاب گذشت. پیوسته خواب‌های پریشان می‌دید و اشتهايش کور شده بود و جهان پیش چشمش تاریک. گرد ناامیدی بر سر و رویش نشست و دلش تنگ شد. شبی بسیار در خود غور کرد و ناگاه جرقه‌ای در ذهنش روشن شد. به خود آمد و با خویشتن گفت: «اگر حریف اداره نشدی که حریف خود خواهی شد.» کاغذ و قلمی برداشت و استعفای خود نوشت و از آن مدرسه برفت.

## ● فی باب التوبه

در مراسمی به مناسبتی جشنی برپا بود. مجلسی و بزمی آراسته، جمعی از اولیا و معلمان نشستند و از هر دری سخنی گفته می‌شد زبینه. اندر آن بزم، مدیری بود متین و ارزنده. ناگه سخن از نکویی او به میان آمد.

یکی از اولیا که سال‌ها پیش پسرش نزد مدیر تلمذ کرده بود، به وی اشارتی کرد و گفت: «این مدیر کارهایش همه با تدبیر و دوراندیشی بودی.»

دیگر ولی، تکانی به خود داد و گفت: «اقرار می‌کنم که انسانی وارسته است که جز به تربیت و هدایت فرزندان این آب و خاک نیندیشد.»

آموزگاری که معلم مدیر بود، سر برآورد و اندیشناک گفت: «مرحبا به کرمش! من نیز اعتراف می‌کنم طی مدتی که در محضر ایشان بودم، کم‌ترین ملالی به هیچ‌کس نرسید.»

مدیر که ستایش متکلمین بر او خوش نیامده بود، چهره در هم کشید و برخاست و گفت: «مرا معذور دارید ... اینک بروم و زود بازگردم.»

پس شتابان از مجلس بیرون رفت. طفلی که در آنجا بود و لینی در دست داشت، نفسی به‌راحتی برآورد و گفت: «بسیار تلخ و ترش‌رو باشد ... و همه بچه‌ها از او بترسند ...»

پدر، پسر را گوشمالی داد و گفت: «ای گستاخ، این چه سخن باشد در حق مدیری شایسته؟»

ناگهان در باز شد. مدیر سر به اندرون برد و با تانی گفت: «او راست گوید. از قدیم گفته‌اند سخن راست باید از کودک شنید. او به حق و حقیقت عیب من گفت و من دیگر تلخ نباشم و محصلان را نترسانم، به یاری خدای عزوجل.»

چون خواست در بینه، مردی در آن جمع گفت: «این هم دیگر صفت شایسته این بزرگ: انتقادپذیر و پر از حلم و وارسته.» پس رو به جمع کرد و گفت: «بلند شوید ... باید مدیر بازگردانیم و سر و رویش بوسه دهیم که چنین آدمی درخور هر ستایشی باشد.»

جمع شادی‌کنان برخاستند و چنین کردند که آن مرد گفت.

## ● فی باب الایثار

فرارش پیری حکایت کردی که من از عجایب روزگار برتر از این ندیدم، که سالی اندر مدرسه‌ای بودم و مدیری داشتم مهربان و رئوف و جدی و پرکار. زودتر از همه به مدرسه آمدی و دیرتر از همه برفتی.

هر روز که به مدرسه می‌آمدم، همه‌جا تمیز می‌دیدم و گاهی آشغالی خرد پیدا می‌کردم و از زمین برمی‌داشتم.

یک روز مدیر را گفتم: «من روزگار به فراشی سپری کرده‌ام؛ در مدارس زیادی عمر باخته و جاروب زده‌ام اما این مدرسه به برکت شما هیچ‌گاه کثیف ندیده‌ام.»

مدیر سر تکان داد و با شادی گفت: «محصلان می‌دانند که نباید فرارش مدرسه در زحمت اندازند.»

روزی پیش از موعد به مدرسه برفتم. کسی را جارو به دست دیدم که مشغول روفتن و آب پاشیدن بود. چون نزدیک‌تر شدم، مدیر را بشناختم. بدویدم؛ دستش بگرفتم و ببوسیدم و گریه‌کنان خواستم که دیگر چنین نکنند.

او از حال من و مطلع شدنم اندوهگین شد اما چیزی نگفت که شاید برنجم. آری، من در عمرم مدیری این‌چنین نه دیده‌ام و نه از کسی چنین حکایتی شنیده‌ام. هر کجا هست خدا یارش باد.